



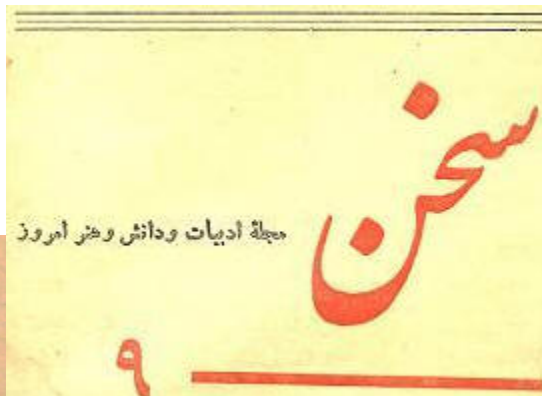
نشر دیگران

ناصر پاکدامن : در هفت روز هفته

متنی است از روزگاران دور و دورتر: چند روز پیش در لابلای کاغذها، به فتوکپی متن کوتاهی برخوردم که در آن سالهای حالا خیلی گذشته، در مجله سخن چاپ شده. قضیه مربوط می شود به سال 1334 که در آن فاصله میان فارغ التحصیلی از دانشگاه تهران و آمدن به فرنگ، هفت هشت ماهی بخت آن را پیدا کردم که در مجله سخن کار کنم. در آن زمان، چند باری پیش آمد که دکتر خانلری که سخن را نه نردبان ترقی می دانست و نه تفنن و سرگرمی، بلکه کاری بسیار پراهمیت در زمینه ادبیات و فرهنگ و هنر، به هنگام بحث درباره تهیه مطالبی برای مجله، پیشنهاد کرد که بد نیست که هر شماره، موضوعی را به نظرآزمائی بگذاریم و از همکاران بخواهیم که نظر خود را در باره آن موضوع برای درج در مجله بنویسند. به این ترتیب بود که در آن ایام، چندین و چند موضوع به اقتراح و نظرآزمائی گذاشته شد و پاسخهای رسیده از همکاران، و در مواردی هم از خوانندگان، در شماره های مجله به چاپ رسید. و باز هم به این ترتیب بود که یکبار از همکاران خواسته شد که بنویسند که هفت روز هفته را چگونه گذرانده اند و به اصطلاح یادداشتهای روزانه یک هفته خود را بنویسند و برای چاپ در اختیار مجله بگذارند. پاسخهایی که رسید در یکی دوشماره مجله در پائیز 1334 به چاپ رسید. این قلم هم خود را "داخل میوه ها کرد" و فضولتاً پاسخی نوشت بی آنکه پرسش مستقیمی در میان باشد! آنچه در پیوست می آید آن پاسخ است به این پرسش که "در هفت روز هفته چه کرده اید" که در شماره نهم دوره ششم سخن، آبان 1334، به چاپ رسیده است. بازخوانی این متن کوتاه، خاصه برای من فرصت دیگری بود برای بزرگداشت یاد آن بزرگمرد هنر و ادب ایران این زمانه و حتماً همه زمانه ها.

ن. پ

SOKHAN
Revue Mensuelle de la Littérature
et l'Art Contemporains
TEHERAN [IRAN]



صاحب امتیاز: دکتر پرویز ناتل خانلری

دوره ششم، شماره پنجم، آبان ۱۳۳۴

در هفت روز هفته

اتفاق تازه و جالبی نبود. صبح اول وقت رفتم کلاتری. توی دفتر نشستم. رئیس دفتر نیامده بود. پاسبانهای کشیک در اطاق بهلومی خوابیده بودند. یکی آمد و همه را بیدار کرد. بیزمرد بشوئی هم فوری شروع کرد به چارو زدن. همه بالباس خرابیده بودند. پوتین هاشان را هم در نیآورده بودند.

از تصور اینکه آدم مجبور باشد با کنش و کمر بند و لباس بنهوا بد چندم شد. همه با چشمهای قی کرده و پف دار وارد دفتر می شدند و کمر بندشان راست می کردند و پوتین هاشان را قایم بهم می زدند و سلام می دادند.

تا عصری هزار واقعه جور و اجور اتفاق افتاد که چراغ ندارم حرفشان را بزدم.

یکشنبه

امروز کتاب تاریخ تمدن Will Durant را می خواندم. فهمیدم که چینی ها افسانه خلقت را بطرز قشنگتری برای خودشان حل کرده اند. دیگر از بابا آدم و ننه حوا و دنده پاپ و شیطان و کدم و سیب صحبت نمی کنند:

P' an Ku که اسم اولین بشر روی زمین است ۱۸ هزار سال کوشش می کند تا بالاخره در سال دو میلیون و دو بیست و بیست و نه هزار قبل از میلاد موفق بساختن دنیای شود:

از نفسش، باد و ابر؛ از صدایش، رعد؛ از زکهایش، رودخانه ها؛ از گوشش، خاک؛ از موهایش، گیاه و درخت؛ از استخوانهایش، فلزات و از عرق تنش هم بارانی که در لطافت طبعش خلاف نیست درست شد. تکلیف نژاد بشر هم معلوم بود؛ حشرانسی که به بدنش چسبیده بودند بنی آدمی را که اعضای یکدیگرند درست کردند. از این فلسفه و بود حفظ کردم.

دوشنبه

امروز خوب که حساب کردم دیدم تنهای تنها هستم . چایی را که خوردم آمدم
توی اطاق دراز کشیدم و سیگار کشیدم . تا عصری ۸.۵۰ بی نظوری گذشت . از عصر بیخه هم
زندگی با سه ای بود . یا هیچ فرقی با همیشه نداشت یامن نتوانستم فرقی را بفهمم .

سه شنبه

بعد از ظهر کمی کتاب خواندم و بعد دستهایم را روی سینه ام گذاشتم و
خواهیدم .

دچار کابوس عجیبی شدم : انگشتهایم بهم چسبیده و دستهایم مثل سرب سنگین
شد و روی سینه ام ماند . مژه هایم بهم قفل شده بود و مثل اینکه قرار بود تا ابد همین طور
بماند . سینه و سرم املاتکان نمی خورد اما با امای درازم خیلی راحتی توی هوا
تکان می خوردند .

در همین حین و بیس دیدم که در اطاق باز شد و یک آدم بور و لاغر وارد شد .
می دانستم که باید بلند شوم اما هر کاری می کردم نمی شد .

هر کاری کردم نتوانستم چشمهایم را باز کنم و نه دستهایم را تا تکان دهم . فکر
کردم فقط باهاهم ممکن است مرا نجات بدهند . با فشار زیاد باهاهم را بلند کردم و
هی توی هوا تکان دادم . ولی فایده ای نداشت . سرودستم از خواب بیدار نمیشدند .
تازه وارد جاودر اطاق ایستاده بود و منتظر بود که من تمارش کنم اما من نه می توانستم
حرف بزنم نه چشمهایم را باز کنم و نه دستهایم را تا تکان بدهم .

کم کم دستهایم آنقدر سنگین شد که قفسه سینه ام را شکست و یواش یواش توی
سینه ام فرو رفت . نفسم هم صدای سوت قطار راه آهن شده بود باهاهم را با شدت توی
هوا تکان می دادم اما فایده نداشت . تصمیم گرفتم خودم را روی زمین بیندازم شاید
بیدار شوم .

اما دستهایم همینطور تو سینه ام فرو می رفت و از کنارش خون بیرون می زد .
خون بدنم مثل ماسه کنار دریا سفت شده بود . متوجه بودم که تا چند دقیقه دیگر دو
تکه می شوم .

خواستم با زحمت خودم را از تخت باین بیندازم باهاهم افتاد اما تنه ام هنوز گیر بود .
کم کم بدنم دو تکه شد . تا که روی قالی کنار تخت افتادم اما سرم و دستهایم اصلا
تکان نخورد .

چهارشنبه

الان که داشتم با اتوبوس بغانه می آمدم یادم آمد که باید یادداشت امروزم
را هم بنویسم . امروز چه کار کردم ؟ از صبح تا عصر رول کردیدم و عصر رفتم سینما و فیلم
« شنل » را دیدم . فیلمش خیلی عالی بود . بعد رفتم اداره . صحبت از اصطلاحات

مخصوصاً اسنان شد. معلوم شد که حمامی‌ها بچراغ می‌گویند موسوك و مطربها به رقاص می‌گویند لوبی .

حالا که بنامه می‌آمدم فکر میکردم اگر بنا بوده‌ام موجودات یادداشت روزانه (البته يك روز از دنیای خودشان) را بنویسند چگونه می‌شود :
مکس می‌نوشت : « امروز پند هزارتا تخم گذاشتم » یا « رفیقم افتاد تو نارنگبوت . واضح بود که من هم نمی‌توانستم نتوانش بدهم . با مزه اینها بود که خود هنگبوت هم مرده بود . »

توپ فوتبال می‌نوشت : « همچی امروز زدند بزیرم که رفتم توی ابرها . این آدم‌ها دیوانه‌اند . خودشان من را راه می‌اندازند و خودشان هم دنبال من می‌دوند . هیچ دیوانه‌مانی من که کاری بکار کسی ندارم . »

مار می‌نوشت : « امروز باز هوا سرد شده . حس میکنم که باید باز بخوابم . تا وقتی هوا گرم شود خدا (البته خدای مارها) بزرگ است »
از همه بامزه‌تر یادداشت روزانه همین سگ کثیف و سالکی جلوی خانه ماست که همه دغدغه‌ها و نوسری خوردنهای خودش را می‌نوشت :

« آخرهای شب بود . سوز سردی هم می‌آمد . پنجره آشپزخانه باز شد . زنی که تریاکی يك مشت نان خشك واستخوان ریخت بیرون . رفتم جلو که بنورم . بوی سگ ماده کوچی پائینی آمد . دنبال او دویدم . پیدایش کردم . خواستم جلو بروم . سگ کردن کلفتی که چند ماهه باهاش است جلویم را گرفت . دعا کردم و کتک خوردم و وقتی برگشتم نان‌ها را خورده بودند . حتی با این مرتیکه دو برومی از اینجا رد شده بود . »

قیف و قوطی و کلدان شمدانی و جقجه و لاستیک اتومبیل و جوراب هرق کرده و وصله دار تابستان و و هم خاطرات روزانه خودشان را یادداشت می‌کردند :

پنجشنبه

صبح کله سحر رفتم شهر . میخواستم بروم سلمانی . دیدم پول ندارم . وزارت فرهنگ کارداشتم . تا نزدیکش رفتم اما حوصله‌ام نیامد و برگشتم . پیش رفیقم رفتم . خواستیم برویم شمیران بگردیم و آفتاب بنخوریم . پول نداشتیم نرفتیم . چند تا خیابان را قدم زدیم و دربارۀ مزار « شهرت » و « سورچرانی‌های ادبی » برای هم سخن‌رانی کردیم .

گفت : ژید نوشته است که وایلد قربانی محبوبیت خود شد . همه آنها می‌که دوستش داشتند باو حسودی کردند و همین حسودی‌کارش را تمام کرد .

من هم همین‌ها را درباره شهرت داشتم . حرف ریلکه هیچوقت از یادم

نمی‌رود : « گمنامی خویش را غنیمت بشمار »

گفتم: باید آدم اسمش را بگذارد زبیر سنك و بعد کار بکند . با فلسفه «منم منم بزبیر قندی» کار درست نمی‌شود . باید گوشه‌خانه نشست و از «انتلکتول‌های کافه نشین» و از «مدرسه‌دررفته‌های پرمدها» هم فرار کرد . همین سکوت و تنهایی خودش خیلی است .

بعث طولانی‌ش، و بالاخره کرسنکی و ناهاار قطعش کرد می‌ترسیدم که دنباله‌بعث کشیده شود و درونایی بفهمیم که دروغ می‌گوئیم و برای خودمان کلاه شرعی درست می‌کنیم .

وای به آن وقت!

چشمه

آفتاب بود و آسمان آبی بود و کاسه‌های شله‌زردی که از پیش فرستاده بودند، راستی که رنگ شله‌زرد پفدر قشنگ است .

ناصر پاکدامن

